

## از آدم‌هایی صحبت می‌کنم که کامیاب نمی‌شوند

دو گفت‌وگو با ریموند کارور - (کلود گریمال)

ترجمهٔ بختیار عالیوند

انتشارات Editions Mazarine که پیش از این ترجمه فرانسوی دو اثر از کارور، «کلیسای جامع» و «وقتی از عشق صحبت می‌کنیم از چه صحبت می‌کنیم» را منتشر کرده، در حال حاضر اثر دیگر او با عنوان «می‌شه ساکت باشی، لطفاً» را که سومین مجموعه از داستان‌های کوتاه اوست در دست انتشار دارد. کتابی که نخستین کار جدی وی بود و در سال ۱۹۷۶ در ایالات متحده منتشر و سال بعد نامزد دریافت جایزه کتاب ملی شد.

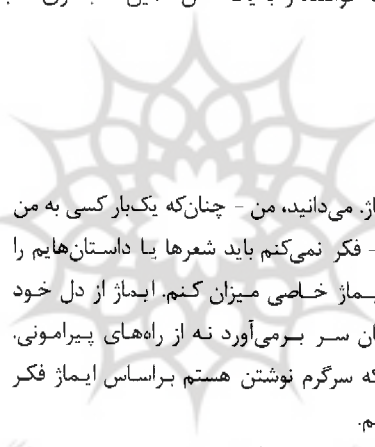
گفتگو

کتاب دربردارنده بیست و یک داستان است که حجم هرکدام حدود ده صفحه است. در اولین داستان «چاق» یک پیشخدمت زن به دو دوست نه چندان علاقه‌مند به موضوع، رُدی Rudy و ریتا Rita می‌گوید که با مرد چاقی به عنوان یک مشتری برخورد داشته، چاق ترین مردی که در تمام عمرش به چشم دیده، ریتا می‌گوید: «داستان عجیبه. اما می‌تونم بفهمم که او هیچ از آن سردر نمی‌آره.» خواننده هم تا اندازه‌ای احساسی شبیه به احساس ریتا دارد. شخصیت‌های داستان جای می‌نوشند و بعد به رختخواب می‌روند. داستان با عبارت خوش‌بینانه دور از انتظاری از زبان راوی که می‌گوید: «زندگی من قراره عوض بشه. اونو حس‌اش می‌کنم» به پایان می‌رسد.

در دومین داستان، «Idea» یک زن و شوهر، مرد همسایه‌ای را می‌بینند که شب‌ها به باغچه خانه‌اش می‌رود تا همسر خود را برهنه در اتاق خواب تماشا کند. اندکی بعد، همان شب، راوی - زن چشم‌چرانی که به اتفاق همسرش، آن شوهر چشم‌چران را در آن سوی خیابان دید می‌زده‌اند - درحالی‌که تمام مدت عصبانی است و می‌گوید: «اون آشغال... اون فکر!» بر روی لشکر مورچه‌هایی که در زیر ظرف‌شویی

آشپزخانه‌اش پیدا شده‌اند حشره‌کش می‌باشد.

در داستان «خودت را جای من بگذار»، زوج «مه‌یرز» Mayers به دیدار زوج دیگری که خانه‌شان را همراه با اثاثیه به مدت چند ماه اجاره کرده‌اند، می‌روند. زوج میزبان به بهانه این‌که آقای مه‌یرز یک نویسنده است برای او و زنش داستان‌های عجیب و غریبی نقل می‌کنند و بعد به آن‌ها تهمت می‌زنند که وسایل‌شان را به یغما برده و زیر و رو کرده و یا بعضی از آن‌ها را گم کرده‌اند. در تمام این مدت آقای مه‌یرز از خنده ریه می‌رود. زمانی‌که زوج مه‌یرز از میزبان خود خداحافظی می‌کنند، پائولا مه‌یرز هیجان‌زده با صدای بلند می‌گوید: «آدمای ترسناکی بودن». همسرش در سکوت، جاده را تماشا می‌کند و می‌گوید: «او دیگه حرفی برای گفتن نداشت». شخصیت‌های کارور، که از امریکای میانه برگزیده شده‌اند، در کار روزانه و مسائل عشقی و آرامش روحی و هویت‌شان مورد تهدید قرار گرفته‌اند. همواره درگیرودار یک لحظه سرنوشت‌ساز (بیماری، دل‌تنگی و سحر و افسون)‌اند. این احساسات غیرقابل فهم باقی می‌مانند و چنان غیرقابل توضیح‌اند که به جرأت می‌توان گفت هنر زیرکانه و دقیق کارور نه هنری بیانگر علت‌ها که هنری بیانگر معلول‌ها است. عبارت‌های کارور راست و مستقیم، در داستان‌هایی که مؤلف عقیده دارد باید خواننده را با یک حس عمیق کنجکاو نسبت به رازها و نه با احساس سترون بودن به حال خود گذاشت به سوی هدف رها می‌شوند.



چرا به جای مثلاً **رمان داستان کوتاه را برگزیدید؟**

به سبب شرایط خاص زندگی. خیلی جوان بودم. در هجده سالگی ازدواج کردم. همسرم هفده سالش بود و حامله بود. آهی در بساط نداشتم و مجبور بودیم تمام وقت کار کنیم و دو فرزندمان را بزرگ کنیم. از طرفی، لازم بود برای این‌که بیاوموزم چه‌طور بنویسم به دانشکده بروم و خیلی ساده برایم پذیرفتنی نبود، کاری را شروع کنم که دو یا سه سال وقت مرا بگیرد. بنابراین خودم را ملزم کردم به نوشتن شعر و داستان کوتاه. می‌توانستم پشت میز کارم بنشینم و در یک نشست، کاری را آغاز و تمام کنم.

**آیا شاعری‌تان را هم به همان خوبی داستان کوتاه نوشتن‌تان می‌پندارید. بین شعر و نثرتان چه ربطی می‌بینید؟**

داستان‌هایم شناخته شده‌تراند. اما به شخصه، شعرهایم را دوست دارم. ربط گفتید؟ داستان‌ها و شعرهایم هر دو کوتاه‌اند (می‌خندد) همه آن‌ها را به یک شیوه می‌نویسم و باید بگویم تأثیر آن‌ها یکسان است. داستان کوتاه و شعر چنان که بارها گفته‌ام به هم نزدیک‌تراند تا داستان کوتاه و رمان. رویکردتان به موضوع ایماژ هم همین‌گونه است؟

داستان‌های کوتاه امریکایی ۱۹۸۶ را من تدوین کردم و نویسندگانی را کشف کردم که تا پیش از آن نامی از آن‌ها نشنیده بودم، همگی آنان بسیار خوب‌اند. در میان معاصرانی که تحسین‌شان می‌کنم کسانی هست همچون ریچارد فورد، توبیاس ولف (که نویسنده ممتازی است)، جین آن فیلیپس (به خاطر برخی از داستان‌هایش)، آن بیٹی، باری هانا، گریس پیلی، هارولد برودکی و جان اپدایک و جویس کرول اوتس (به خاطر داستان‌های خاصی از آن دو) و یان مک یوین. همچنین نویسنده خیلی خوبی هست - آمی همپل - که از برخی داستان‌هایش خوشم می‌آید. و ریچارد بیتس که در دهه پنجاه در فرانسه زندگی می‌کرد.

**در فکر نوشتن یک رمان نیستید؟**

خب، این روزها نه تنها داستان بل که هرچه را که اراده کنم می‌توانم بنویسم، بنابراین شاید این‌کار را هم بکنم. به خاطر یک مجموعه داستان کوتاه دیگر با من قراردادی بسته شده. بیش‌تر آن‌ها روی کاغذ آمده و در ژانویه منتشر خواهد شد. بعد از آن ببینم چه می‌شود. پس از اولین مجموعه‌ام، همه از من خواستند یک رمان بنویسم. فشارهای زیادی روی

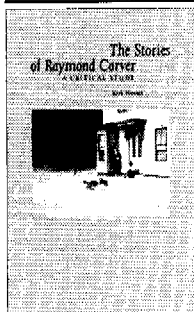
آه، ایماژ. می‌دانید، من - چنان‌که یک‌بار کسی به من گفت - فکر نمی‌کنم باید شعرها یا داستان‌هایم را روی ایماژ خاصی میزان کنم. ایماژ از دل خود داستان سر برمی‌آورد نه از راه‌های پیرامونی. زمانی‌که سرگرم نوشتن هستم براساس ایماژ فکر نمی‌کنم.

**خودتان را در کدام سنت شعری جای می‌دهید؟**

بگذارید ببینم... از «والاس استیونس» خوشم نمی‌آید. به جای آن از «ویلیام کارلوس ویلیامز» خوشم می‌آید. «رابرت فراست» و بسیاری از شاعران معاصر مثل «گال وی کینل»، «وس. مروین»، «تد هیوز»، «سی.ک. ویلیامز» و «رابرت هاس» را می‌پسندم. در حال حاضر، در ایالات متحده، در زمینه شعر رنسانسی واقعی در جریان است. در زمینه نثر هم. به ویژه در میان نویسندگان داستان کوتاه.

**به عنوان نمونه؟**

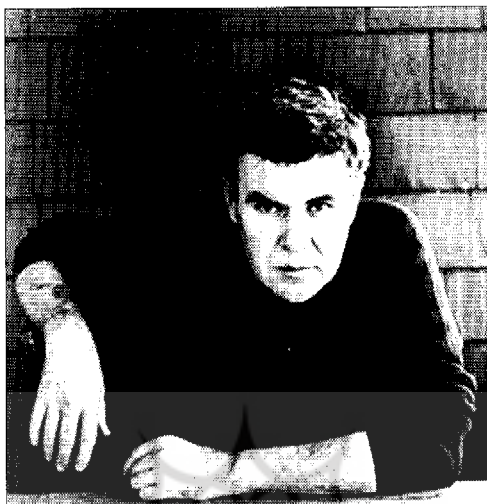
در حال حاضر در امریکا آثار بسیار خوبی منتشر می‌شود. برای نویسندگان فرصت مناسبی است. داستان‌های کوتاه خوب فروش می‌کند. شمار فراوانی استعداد‌های جوان هست. جنگ بهترین



در میان معاصران ریچارد فور، تویاس ولف (که نویسنده ممتازی است)، جین آن فلیس (به خاطر برخی از داستان‌هایش)، آن بینی، باری هانا، گریس پیلی، هارولد برودکی و جان آبدایک و جویس کرول اوتس (به خاطر داستان‌های خاصی از آن دو) و یان مک یوین را تحسین می‌کنم

«یک چیز کوچک خوب» حاصل بازنویسی یک داستان قدیمی‌تر با عنوان «حمام» است که در مجموعه «وقتی از عشق صحبت می‌کنیم...» هم آمده است.

بله. «حمام» نخستین بار در یک مجله رونمایی شد. دیگر به یاد ندارم چه جایزه‌ای بُرد. اما مایه دردسرم شد. به نظر می‌آمد برای خودم هنوز تمام نشده است. هنوز حرف‌هایی برای گفتن باقی بود و زمانی که سرگرم نوشتن کلیسای جامع بودم مسائلی برایم پیش آمد. هیچ‌گاه کتابی را سریع‌تر از آن ننوشته بودم، بگذارید اشاره‌وار بگویم، بیش‌تر از هجده ماه وقتم را نگرفت. داستان کلیسای جامع، به نظرم از همه آن‌چه



پیش‌تر نوشته بودم به کلی متفاوت‌تر بود. در یک دوره پرمایگی و بارآوری بودم. به داستان حمام نگاهی انداختم، دیدم مثل نقاشی ناتمام است. بنابراین به آن رو کردم و بازنویسی‌اش کردم. حالا خیلی بهتر شده. حتی دوستی هالیوودی فیلمی از روی آن ساخته. استرالیایی‌ها هم از روی داستان «بال و پرها» فیلمی ساخته‌اند. فیلم اول را دیده‌ام، به نظرم بد نیامد. همان‌طور که دومی. برای آن طاووس، یک ردیف دندان گذاشته‌اند. خیلی بامزه است.

ممکن است درباره پایان داستان‌ها تان صحبت کنید. به عنوان نمونه از پایان کلیسای جامع؟

خب، قهرمان داستان وجودش انباشته از تعصب علیه آدم‌های نابینا است. او دچار تحول می‌شود و رشد می‌کند. هرگز چنان داستانی ننوشته بودم. اولین داستانی بود که بعد از وقتی از عشق صحبت می‌کنیم... می‌نوشتم و بعد گذاشتم شش ماه بگذرد.

پس از آن، زمانی که داستان را نوشتم حس کردم به راستی چیزی متفاوت است. وقتی سرگرم نوشتن‌اش بودم احساس می‌کردم یک نیروی حرکت آتی واقعی در من هست که در هنگام نوشتن هیچ داستان دیگری پیش نمی‌آید. حس می‌کردم دارم از

جسمی در کار باشد اهمیت دارد، بنابراین زمانی که کتابی را تمام می‌کنم، تا شش ماه هیچ چیز نمی‌نویسم، جز تک و توکی شعر یا یک مقاله. زمانی که داستان‌های تان را می‌نویسید، آیا با اندیشیدن به کلیتی که تبدیل به یک مجموعه خواهد شد می‌نویسید؟ یا این‌که آن‌ها را جدای از یکدیگر در نظر می‌گیرید؟

به عنوان یک مجموعه به آن‌ها فکر می‌کنم. من آن‌ها را می‌نویسم و بعد، اندک اندک فکر یک کلیت شکل می‌گیرد.

نام مجموعه داستان‌ها تان را چه‌طور برمی‌گزینید؟ نام هر مجموعه معمولاً نام بهترین داستان آن مجموعه است. و البته هیچ‌انگیزترین نام است. «وقتی از عشق صحبت می‌کنیم از چه صحبت می‌کنیم» عنوانی است که نمی‌توان در برابر جاذبه‌اش ایستادگی کرد.

کدام یک از داستان‌ها تان را بیش‌تر می‌پسندید؟ «کلیسای جامع» و «یک چیز کوچک خوب». داستان‌های زیادی دارم که دیگر از آن‌ها خوشم نمی‌آید، اما به شما نمی‌گویم کدام داستان‌ها. میل دارم یک مجموعه داستان برگزیده منتشر کنم، اما به‌طور حتم نه مجموعه کامل همه داستان‌هایم.

من بود. تا آن‌جا که پیش‌پرداخت نوشتن رمانی را بپذیرفتم... و به جای آن داستان‌های کوتاه نوشتم. آه، نمی‌دانم، من در هر صورت به داستانی طولانی‌تر می‌اندیشم... که امکان دارد به یک رمان تبدیل شود. آزادی فعلی‌ام را دوست دارم. درباره «جان گاردنر»، در باره پدرم و درباره مشکلاتم با مصرف الکل که در ۱۹۷۷ بر آن غلبه کردم شعر و مقاله و مقاله‌های اتوبیوگرافیک نوشته‌ام. در حال حاضر ناشر من بسیار راضی است و داستان‌هایم خوب فروش می‌کند. دنیا بزرگ است.

در این زمینه که در فرانسه چند مجموعه داستان کوتاه تازه شما پیش از کارهای اولیه‌تان ترجمه شده، نظر خاصی دارید؟

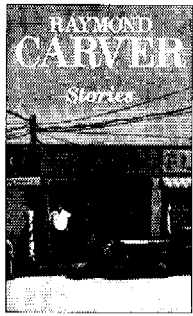
خب، فرقی‌اش این است که داستان‌های مجموعه «کلیسای جامع» تکامل یافته‌تراند و کتاب جدیدی است که توجه خوانندگانی را که «وقتی از عشق صحبت می‌کنیم...» برای‌شان جذاب نبوده، جلب می‌کند. سرانجام، نمی‌دانم... بله، فکر می‌کنم ناشر تصمیم بجایی گرفته است.

پس فکر می‌کنید در فاصله بین اولین تا آخرین کتاب‌تان شیوه نوشتن‌تان را تغییر داده‌اید؟

بله. خیلی زیاد. سبک من جامع‌تر و پرمایه‌تر شده است. در دومین کتابم، «وقتی از عشق صحبت می‌کنیم...» داستان‌ها خیلی سُسته - زفته و موجز، خیلی کوتاه و خیلی فشرده بود، بی‌هیچ هیجانی. در کتاب اخیرم، کلیسای جامع، داستان‌ها فراز و فرود بیش‌تری دارند. جامع‌تر، پرکشش‌تر، پر شاخ و برگ‌تر و امیدبخش‌تراند.

از روی عمد این‌کار را کرده‌اید؟

نه، از روی عمد نه. معمولاً برنامه خاصی ندارم، اما شرایط زندگی‌ام عوض شده. دست از شادخواری کشیده‌ام و شاید حالا که سنی از من گذشته امیدوارتر شده باشم. نمی‌دانم، اما فکر می‌کنم این‌که یک نویسنده دچار تحول شود، این‌که تکاملی



**خودم را نویسنده‌ای سیاسی نمی‌دانم اما با این همه از سوی خرده‌گیران راست‌گرا در ایالات متحده مورد حمله قرار گرفته‌ام که چرا چهره خندان‌تری از امریکا ترسیم نکرده‌ام و خوش‌بین نبوده‌ام و سرزنش می‌شوم از این‌که داستان‌هایی درباره آدم‌هایی نوشته‌ام که در زندگی کامیاب نمی‌شوند اما زندگی این آدم‌ها همان قدر اعتبار دارد که زندگی آن‌گونه سوداگران خوش‌شانس**

فکر و تجربه و دانش دیگران نهایت بهره را می‌برم. حس می‌کردم خیلی هیجان‌انگیز است. مرد بینا دچار تحول می‌شود و خودش را جای مرد نابینا می‌گذارد. این داستان چیزی را به اثبات می‌رساند. داستان خوش‌بینانه‌ای است و به این علت خیلی دوست‌اش دارم. دیگران عقیده دارند این داستان استعاره از چیز دیگری است، استعاره از هنر، از سازندگی... اما نه، من به تماس فیزیکی دست مرد نابینا با دست آن مرد فکر می‌کردم. امری که کاملاً خیالی است. هیچ‌گاه چنان اتفاقی برایم نیفتاده بود. خوب، کشف شگفت‌انگیزی بود. در «یک چیز کوچک خوب» هم یک چنین چیزی پیش آمد. آن پدر و مادر با نانو موافق‌اند. نمی‌خواهم بگویم این داستان مایه اعتلای روح و روان می‌شود، اما، با این همه، با یک یادداشت خوش‌بینانه به پایان می‌رسد. آن زوج، توانایی پذیرفتن مرگ فرزندشان را دارند و این خوش‌بینانه است. نوعی اشتراک‌گونه‌ها در میان هست. هر دو داستان با یک یادداشت مثبت به پایان می‌رسند و من از این خیلی خوشم می‌آید. اگر این دو داستان ماندگار شوند خیلی خوشحال خواهم بود.

**در داستان‌های تان عنصر اتوبیوگرافیک اهمیت اساسی دارد؟**

این حرف‌ها در مورد نویسندگانی که بیش‌ترین دلبستگی را به آن‌ها دارم صدق می‌کند: موپاسان و چخوف. داستان‌ها باید از جایی بیایند، خاستگاهی داشته باشند. به هر روی، داستان‌هایی که دوست‌شان دارم چنین‌اند. باید خطوط ارجاعی باشد که از دنیای واقعی بیاید.

**این نکته زمانی که می‌نویسید در مورد خودتان هم صدق می‌کند، اما به عقیده شما زندگی نامه‌تان ممکن است کمکی به خواننده بکند؟**

نه، به هیچ روی. تنها چیزی که هست این است که از برخی عناصر اتوبیوگرافیک بهره می‌گیرم. یک ایماژ، عبارتی که شنیده‌ام، چیزی که دیده‌ام یا

کنشی که از خودم سرزده باشد. آن‌گاد سعی می‌کنم آن عنصر را به شکلی دیگر درآورم. بله، مسلماً اندکی عناصر اتوبیوگرافیک هست و امیدوارم مقدار زیادی هم تخیل. اما همواره عنصر کوچکی هست که برای «فیلیپ راث» یا تولستوی، برای موپاسان و برای نویسندگانی که از آن‌ها خوشم می‌آید جرقه‌ای می‌پراند. داستان‌ها از فضایی که دم‌زدن در آن دشوار باشد بیرون نمی‌آیند. مسلماً جرقه‌ای هست. و این‌گونه داستان است که بیش‌تر از داستان‌های دیگر توجه مرا به سوی خود جلب می‌کند. به عنوان مثال، به خاطر داستان «چاق» همسر، همسر اولم درجایی به عنوان پیشخدمت مشغول به کار شد. یک شب که به خانه آمد به من گفت با مرد بسیار درشت‌اندازی به عنوان مشتری برخورد داشته که درباره خودش به صورت اول شخص جمع حرف می‌زده: «یک کم نون اضافی می‌خوایم... تصمیم داریم به دسر مخصوص بخوریم» و از این قبیل... این موضوع در من اثر کرد؛ آن چیز خارق‌العاده‌ای را که می‌خواستم پیدا کردم. و آن چیز جرقه‌ای بود که دست‌مایه این داستان شد. داستان را سال‌ها بعد نوشتم، اما آن چه را که همسرم برایم نقل کرده بود از یاد نبرده بودم. وقتی خواستم روی این داستان کار کنم از خودم پرسیدم بهترین شیوه روایت آن چیست. تصمیمی آگاهانه بود. بران شدم تا داستان را از دیدگاه پیشخدمت، - و نه همسر - بل که تنها آن پیشخدمت بنویسم.

**و پایان داستان، آن‌جا که زن می‌گوید قرار است زندگی‌اش تغییر کند، آن را چه‌طور توضیح می‌دهید؟**  
توضیح‌اش نمی‌دهم. شاید آن‌جا خواستم یک چیز مثبت و خوش‌بینانه ارایه داده باشم.

**داستانی است در زمان حال.**

بله. زمان حال به نظرم مناسب‌ترین زمان بود. چهار داستان از پنج داستانی که سال گذشته در نیویورک منتشر کردم در زمان حال جریان دزدند. نمی‌دانم چرا. تصمیمی است که بی‌آن‌که بدانم چرا، می‌گیرم.

بخشی از تصمیم خود به خود گرفته می‌شود، اما نمی‌خواهم وادارتان کنم باور کنید چیزی اسرارآمیز است. روشی‌ست که هست.

**سعی می‌کنید به لهجه امریکایی بنویسید؟**

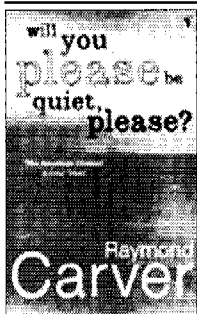
مسلماً. گاهی وقت‌ها گفته شده که من گوش‌های تیزی برای شنیدن گفت‌وگوها دارم و یک چنین حرف‌هایی... به‌طور قطع فکر نمی‌کنم مردم به صورتی که من می‌نویسم حرف بزنند. در مورد همین‌گوی هم همین‌طور بود. گفته می‌شد او هم گوش‌های تیزی داشت، اما او همه آن دیالوگ‌ها را از خودش درمی‌آورد. مردم به هیچ روی به آن شکل حرف نمی‌زنند. اقتضای ریتم چنین است.

**در داستان‌های تان چه اهمیتی به گفت‌وگوها می‌دهید؟**

گفت‌وگوها اهمیت دارند. گفت‌وگوها باید پیرنگ را پیش ببرند و یا قهرمان داستان را بیارایند و امثال این... خوش ندارم مردم بدون علت حرف بزنند اما از سوی دیگر از گفت‌وگوی بین آدم‌هایی که به حرف همدیگر گوش نمی‌دهند به راستی خوشم می‌آید.

**ممکن است از ن‌مایه‌های Theme کارتان بگویید؟**

یک نویسنده باید درباره موضوعاتی که اهمیت دارند بنویسد. همان‌طور که می‌دانید در دانشگاه‌ها تدریس کرده‌ام، در واقع به مدت حدود پانزده سال. در آن‌جا فرصت کافی برای کارهای دیگر داشتم و هیچ‌گاه، حتی یک داستان در زمینه زندگی دانشگاهی ننوشتم به این سبب که کار در آن‌جا تجربه‌ای بود که روی زندگی عاطفی من هیچ اثری برجا نگذاشت. مایل‌ام به گذشته‌ها، به زمانی و به سوی آدم‌هایی برگردم که وقتی جوان‌تر بودم می‌شناختم. آدم‌هایی که اثری عمیق بر من گذاشتند... برخی از داستان‌های اخیرم به مسایل مربوط به مدیران می‌پردازند. (مثل آن داستان که در نیویورک چاپ شد: «کی از این تخت‌خواب استفاده کرده، که در آن آدم‌ها تصمیم‌هایی می‌گیرند که قهرمانان داستان‌های پیشین من هرگز نمی‌گرفتند.)



من درباره لایه پنهان و زیرین یک جمعیت داستان می نویسم، مردمی که همواره کسی را ندارند تا از طرف آن‌ها سخن بگوید. من به نوعی یک شاهد هستم و گذشته از این، خود من زمانی طولانی این طور زیسته‌ام. خودم را نه سخن‌گو که شاهدی بر این زندگی‌ها می‌دانم. من یک نویسنده‌ام



بیش‌تر آدم‌های داستان‌های من فقیر و گیج و منگ‌اند، حقیقت دارد. اقتصاد، مسئله مهمی است... خودم را نویسنده‌ای سیاسی نمی‌دانم اما با این همه از سوی خرده‌گیران راست‌گرا در ایالات متحده که به سبب ترسیم نکردن چهره خندان‌تری از آمریکا، به سبب به اندازه کافی خوش‌بین نبودن‌ام و به سبب نوشتن داستان‌هایی درباره آدم‌هایی که در زندگی کامیاب نمی‌شوند مرا سرزنش می‌کنند، مورد حمله قرار گرفته‌ام. اما زندگی این آدم‌ها همان قدر اعتبار دارد که زندگی آن‌گونه سوداگران خوش شانس. آری، به نظر من بیکاری، مشکلات مالی و مشکلات زنشویی عوامل پایه‌ای زندگی‌اند. مردم نگران اجاره خانه، فرزندان و زندگی خانوادگی‌شان هستند. این‌ها واقعیت‌های اساسی‌اند. شیوه زندگی ۹۰ - ۸۰ درصد یا خدا می‌داند چه تعداد از مردم چنین است. من درباره لایه پنهان و زیرین یک جمعیت داستان می‌نویسم، مردمی که همواره کسی را ندارند تا از طرف آن‌ها سخن بگوید. من به نوعی یک شاهد هستم و گذشته از این خود من زمانی طولانی این‌طور زیسته‌ام. خودم را نه سخن‌گو که شاهدی بر این زندگی‌ها می‌دانم. من یک نویسنده‌ام. داستان‌ها تان را چه‌طور می‌نویسید و چه‌طور به پایان می‌رسانید؟

«روی جاده» را بدون وقفه، بر روی یک رول کاغذ خیلی بزرگ، روی ماشین تحریر تایپ کرده خوش‌تان نمی‌آید؟  
بله. اگرچه از «روی جاده» - و نه بقیه کارهایش - خیلی خوشم می‌آید. غیرقابل خواندن‌اند، بد جوری کهنه شده‌اند.

«جنگ و صلح» را هفت‌بار بازنویسی کرد. و درست تا واپسین دقیقه پیش از چاپ به تجدید نظر ادامه می‌داد. تصاویر مربوط به نمونه‌های چاپی‌اش را دیده‌ام. این‌گونه دل‌واپسی برای کار را تحسین می‌کنم.  
پس مسلماً از کار «چک کرواک» که ادعا می‌کرد کتاب

برای به پایان رساندن، نویسنده باید درکی از درام Drama داشته باشد. به شکلی معجزه‌آسا، به یک‌باره به پایان یک داستان نمی‌رسید. چه‌گونه به پایان رساندن را در هنگام تجدیدنظر پیدا می‌کنید. و من پانزده تا بیست‌بار تجدید نظر می‌کنم. روایت‌های گوناگون را در نظر می‌گیرم... در گذشته این کار را نمی‌کردم اما حالا به خاطر تدوین‌کنندگان مجموعه داستان‌ها این کار را می‌کنم. از کار فیزیکی مربوط به نویسندگی خوشم می‌آید. رایانه دارای واژه‌پرداز ندارم، اما ماشین‌نویسی دارم که متن‌های پاکیزه و غلط‌گیری شده به من برمی‌گرداند... و بعد من آن‌ها را بارها تجدید نظر می‌کنم. تولستوی



حتی نمی‌دانم آیا بلد هستم چه طور داستان‌ها را بنویسم یا نه. من می‌نویسم. هیچ برنامه‌ای هم ندارم. مردم هستند که صلاحیت دارند بگویند یک داستان باید پیش برود یا به یک نقطه اوج برسد و امثال آن. به‌شخصه نمی‌دانم. بهترین نوع داستانی که می‌توانم بنویسم می‌نویسم

و یا به شکل بی‌روح رخ می‌دهد... اما نمی‌دانم. در Idea دو چیزی را که آشکارا با هم جور در نمی‌آیند کنار هم گذاشته‌اید: زوجی که همسایه دیوار به دیوارشان را می‌پایند و مورچه‌هایی را که در زیر ظرف‌شویی پیدا می‌شوند... چیزهایی را کنار هم قرار داده‌اید که پیدا است هیچ ربطی بهم ندارند؟

بله، این ربط نه تنها امکان‌پذیر بلکه غیرقابل اجتناب به نظر می‌آید. نمی‌دانم چه طور توضیح‌اش بدهم. یک‌بار دیگر بگویم، وقتی این داستان‌ها را می‌نویسم هیچ برنامه‌ای ندارم. داستان را شروع کردم بی‌آن‌که بدانم تصمیم دارم مورچه‌ها را دخالت بدهم. وقتی شروع می‌کنم نمی‌دانم قرار است کجا بروم. اما در این زمینه من نیای نامده‌ای دارم. زمانی که از همین‌گوی پرسیدند وقتی داستانی را شروع می‌کند آیا پیشاپیش می‌داند قرار است چه طور آن را تمام کند گفت: «فکر خاصی ندارم». فلائری اوکاتر هم همین را گفت. گفت که نوشتن نوعی کشف است. او نمی‌دانست از یک عبارت تا عبارت بعدی چه اتفاقی قرار است بیفتد. همان‌طور که گفتیم به شکل معجزه‌آسا و ناگهانی به پایان داستان نمی‌رسید. باید درک درستی از درام داشته باشید. پایان را در ضمن نوشتن یا بلکه در ضمن بازنویسی کشف می‌کنید، چرا که من قاطعانه به بازنویسی باور دارم. در بازنویسی، بن‌مایه یا از آن‌جا که کلمه بن‌مایه کمی ناراحت می‌کند، بگذارید بگویم حس و درک داستان، بعداً هر بار اندکی تغییر می‌کند.

در جریان تمام آثاری که در فرانسه نوشته شده، هستید؟

نه... از زمان «رمان نو» به این‌سو، نه. (خوب است، نه؟) گویا داستان‌های کوتاه در فرانسه محبوبیت ندارد. شنیده‌ام سال گذشته در این‌جا به زحمت ده کتاب داستان منتشر شده است. با داشتن نیاکانی همچون مویسان، قضیه از چه قرار است؟ □

## گفت‌وگوی دوم

قطع ناگهانی، خواننده دچار درماندگی یا بهتر بگویم عدم ارتباط می‌شود. خوانندگان تان را عاطل و باطل می‌گذارید.

حتی نمی‌دانم آیا بلد هستم چه طور داستان‌ها را بنویسم یا نه. من می‌نویسم. هیچ برنامه‌ای هم ندارم. مردم هستند که صلاحیت دارند بگویند یک داستان باید پیش برود یا به یک نقطه اوج برسد و امثال آن. به شخصه نمی‌دانم. بهترین نوع داستانی که می‌توانم بنویسم می‌نویسم... داستان باید یک چیزی را آشکار کند، اما نه همه‌چیز را. در داستان باید راز معینی وجود داشته باشد. نه، قصد ندارم خواننده را عاطل و باطل بگذارم، اما این‌که من نوعی ایجاد می‌کنم و برآورده‌اش نمی‌کنم صحت دارد.

آیا فکر می‌کنید در داستان‌های تان تماشاگری جنسی (چشم‌چرانی) نقش داشته باشد؟ بارها آدم‌هایی را می‌بینیم که دیگران را می‌پایند، مجذوب زندگی همسایه‌هایشان‌اند و امثال آن.

درست است. اما می‌توان گفت تمام ادبیات داستانی شبیه به چشم‌چرانی است. نوشتن، در واقع گفتن حرف‌هایی است که آدم معمولاً به مردم نمی‌گوید. (می‌خندد) در «همسایه‌ها» و همچنین در Idea، با آن زوج سالمند، چشم‌چرانی و حس قدرتمند جنسی هست. بله راست می‌گویید. در همسایه‌ها آن زوج پس‌از دیدزدن آپارتمان همسایه از نظر جنسی به هیجان می‌آیند.

در داستان‌های شما مسایل جنسی یا مبتذل و کسل‌کننده می‌نماید و یا به واسطه دیدزدن زندگی خصوصی دیگران برانگیخته می‌شود. به عنوان نمونه در «پرو و بال‌ها»، در «همسایه‌ها»...

اما در داستان‌های من زیاد به موضوعات جنسی پرداخته نمی‌شود. داستان‌ها تا اندازه‌ای عاری از شور و شوق و عاری از مسایل جنسی‌اند و مسایل جنسی خالی از شور و شوق‌اند نه گرم و آتشین. درست است که این‌گونه مسایل هرگاه در داستان‌های من حضور داشته باشد، بیرون از صحنه

شاید «کرواک» دروغ گفته است. بله، نویسنده‌ها دروغ‌گوهای بزرگی‌اند. (می‌خندد) از جمله خودتان؟

(می‌خندد) خدای من نه. من یکی نه. من یگانه استننا هستم.

کدام نویسندگان برای تان جالب‌اند؟

زمانی که تسدریس می‌کردم نویسندگانی را برمی‌گزیدم که مورد علاقه‌ام بودند و در جایگاه یک نویسنده جوان برایم سودمند بودند. مثل فلوربر («حکایت‌ها» و نامه‌هایش)، مو پاسان که درباره‌اش شعر «از او بپرس» را سروده‌ام، چخوف، فلائری اوکاتر، زمانی از ویلیام گاس و مقاله‌های انتقادی‌اش، ادورا ولتی Edura Welty

و همین‌گوی، که همه شما را با وی می‌سنجند؟

آثار زیادی از او خوانده‌ام. زمانی که نوزده یا بیست سالم بود، زیاد مطالعه می‌کردم و همین‌گوی بخشی از خواندنی‌هایم بود. همین‌گوی بیش‌تر از مثلاً فاکنر که هم‌زمان مطالعه‌اش می‌کردم برایم جالب بود. اطمینان دارم از همین‌گوی چیزها آموخته‌ام، شکی در این نیست، به ویژه از آثار پیشین‌اش. از آثارش خوشم می‌آید. اگر مرا با او بسنجند به خودم می‌بالم. برای من عبارت‌های همین‌گوی شعراند. ریتم دارند، وزن و آهنگ دارند. می‌توانم داستان‌های قدیمی او را بازخوانی کنم و آن‌ها را همچون همیشه شگفت‌انگیز ببینم. آن‌ها بیش‌تر از همیشه آتش اشتیاق مرا شعله‌ور می‌کنند. نوشته‌هایش شگفت‌انگیزاند. همین‌گوی می‌گفت نثر معماری است و عصر باروک به سر آمده. این نگرش با کار من جور درمی‌آید. فلوربر هم یک چنین چیزی گفته است: کلمات مثل قطعات سنگی هستند که با آن‌ها دیواری بنا می‌کنند. کاملاً به این حرف باور دارم. نویسنده‌های شلخته را که کلماتشان هیچ مهارتی ندارد و بسیار غیرقابل اعتماد است نمی‌پسندم.

از رازهایی صحبت می‌کنید و هرگز نمی‌گویید این رازها چه هستند. در پایان داستان‌های تان به سبب